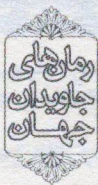


# بینوایان

(جلد دوم)

اثر ویکتور هوگو  
ترجمه‌ی محسن سلیمانی



{متن کوتاه شده}

نسترفول



تلف می‌کند، مثل تخم جن‌ها فحش می‌دهد، دور و بر کافه‌ها پرسه می‌زند، جیب‌برها و دزدها را می‌شناسد، با دختران خیابانی خودمانی است و یک‌ریز به زبان لاتی و کوچه بازاری حرف می‌زند.

کودک ولگرد وقتی به حد کمال رسید، همه‌ی افراد پلیس پاریس در چنگش است و وقتی به یکی از آن‌ها بر می‌خورد، او را به‌جا می‌آورد. به اخلاق و رفتارشان دقت می‌کند و به هر کدام برچسب خاصی می‌زند. روحیه‌شان را انگار از روی یک کتاب باز می‌خواند و بعد فوری به شما می‌گوید: «این خائن است، آن بدعق است، این یکی محشره و آن یکی آدم مزخرفی است.»

کودک ولگرد همیشه ترانه‌های زشت می‌خواند، اما چیزی توی قلبش نیست. در حقیقت روحش یک تکه جواهر معصومیت است و مثل آدم‌هاست که وقتی بچه‌اند،

## پاریس

همان‌طور که جنگل پرنده‌ای به نام گنجشک دارد، پاریس نیز کودکی به نام ولگرد دارد. ولگرد کودکی شاد و سرخوش است. هر روز غذا ندارد بخورد، اما هر شب اگر دلش بخواهد به تماشاخانه می‌رود. ولگرد پیراهنی بر تن، کفشی به پا و سقفی بالای سر ندارد. ولگرد هفت تا سیزده ساله است. خیابان‌ها را متر می‌کند، در هوای آزاد می‌خوابد، شلوار کهنه‌ی پدرش را که پاچه‌هایش تا زیر پاشنه‌هایش می‌رسد، می‌پوشد و کلاه کهنه‌ی پدرش را که روی گوش‌هایش را هم می‌گیرد، روی سرش می‌گذارد. همیشه کمین کرده و همیشه در حال گشتن است. وقت



خدا می خواهد معصوم و بی گناه باشند.

\*

این کودک رنگ پریده در حاشیه‌ی پاریس زندگی می‌کند، رشد می‌کند، لای آشغال‌ها می‌رود و از میان آن‌ها در می‌آید. کودک ولگرد، عاشق شهر و عاشق تنهایی است. در حاشیه‌ی شهر، در متروک‌ترین جاها، کنار چیزهای به هم ریخته و در گوشه‌ی دیوار کثیف و نکبتی و گل‌آلود، با موهای ژولیده و سر و وضعی نامرتب زندگی می‌کند.

ولگرد، کودک فراری خانواده‌های فقیر است.

بعضی از آن‌ها سواد خواندن دارند و گاهی می‌توانند بنویسند ولی همیشه می‌دانند چه چیزهایی را خرچ‌چنگ قورباغه بنویسند.

گاهی در میان این دسته از پسرها، دخترک‌هایی هم

دیده می‌شوند که معلوم نیست خواهرهای پسرها هستند یا نه. این‌ها دخترهای کم‌سن و سال، لاغر، تبار، پیر از کک و مک، آفتاب سوخته، شاد، وحشی و پابرنه‌اند. پاریس و حومه‌ی آن در نظر این کودکان همه‌ی دنیاست.

\*

حدود هشت نه سال بعد از اتفاقاتی که تعریف کردیم، در بلوار تامپل و در حوالی شاتودو، کودک ولگرد دوازده ساله‌ای دیده می‌شد که همیشه لبخندی کودکانه بر لب داشت. این کودک شلوار گشاد و لباس زنانه و کهنه‌اش را از پدر و مادرش به ارث برده بود، بلکه آدم‌های غریبه آن‌ها را به او بخشیده بودند.

با وجود این او پدر و مادر داشت. اما پدرش هرگز به فکر او نبود و مادرش علاقه‌ای به او نداشت. این بچه فقط وقتی در خیابان بود، خوشحال بود چون سنگفرش خیابان